



پایان  
نویسنده: آرش پاکروش

# پایان

نویسنده: آرش پاکروش

چشم هایت را بگشا، ببین، راه تو هنوز پایان نیافته، برو، همه چیز را  
تمام کن، اوج بگیر و آسوده بازگرد...

لا اله الا الله...

لا اله الا الله...

لا اله الا الله...

صدای گروهی چند ده نفره که تابوتی را بردوش می کشیدند در آوای  
روح بخش قرآن گم می شد، انسانهایی سیاه پوش زیر چترهایی پنهان شده  
بودند که برف بر آن ها کفنی پوشانیده بود. نفس های بی روحی که در  
سرمای هوا بخار می شد و اشکهایی گرم که گونه های سرد و خشک را  
می خراشید. صدای شیون چند زن و فریاد سکوت غمبار چند مرد، این همه  
چیزی بود که دیده می شد.

چند قدمی آن طرف تر سایه ای بر درختی تکیه زده بود، به درختانی  
می نگریست که سالهای سال مرگ آدمیان را نظاره کرده و قد خم نکرده  
بودند، کلاغ هایی که در آسمان آواز نیستی می سرودند و شور زندگی داشتند  
و به جماعتی سیاه پوش که گورستان را فرا گرفته بودند تا به یاد آورند که  
رفتنی اند، به چشمهای خیس و پشت های خمیده آنان که هر یک در دل  
غمی داشتند...

همه چیز رو واضح تر از همیشه می‌دیدم، همه ی کسایی که باید میومدن، اونجا بودن، جسم بی جون من فقط وسیله ای شده بود برای یادآوری خاطره ها، هر کسی که از من خاطره ای داشت با هر بیلی که خاک روی جسد من می‌ریختن از من دورتر و دورتر می‌شد... مدت زیادی نگذشت که جسد سرد و بی روح من زیر خاک مدفون شد و من برای همه تموم شدم...

جمعیت کم کم متفرق شدند و جز چند نفر کسی باقی نماند، صدای شیون چند زن و فریاد سکوت غمبار چند مرد، این همه چیزی بود که دیده می‌شد...

مادرم خون می‌بارید و داد می‌زد، پدرم به خاکی که منو بلعیده بود نگاه می‌کرد و خواهرم فقط گریه میکرد، این سه نفر همه کسایی بودن که باقی مونده بودن...

چند قدم دور تر از خونه ابدی من هم دختری ایستاده بود که هنوزم دیدنش برام تازگی داشت، با قدمای لرزان به طرف گور من رفت، آروم و بی صدا، سرش پایین بود و گونه هاش خیس.

- تو اینجا چیکار می‌کنی؟ اینو از اینجا ببرین، این آدم نحس نباید اینجا باشه.

- آروم باش، به این بنده خدا چیکار داری...

- برادرمو... پسرتو، ازت گرفت بس نبود؟ حالا اومده اینجا مامان رو هم از ما بگیره، گورتو گم کن آشغال! تو نباید اینجا باشی، بذار روح داداشم تو آرامش باشه...

- آروم باشین، با هردوتونم، دیگه باید بریم، اینجا موندنتون هیچی رو درست نمی‌کنه... راه بیفتین بریم، دخترم تو هم برو خونه، نباید اینجا تنها بمونی، برو...

اتاقی تاریک، میز تحریری معمولی، چند عکس و کاغذهای مچاله شده روی زمین، نور کم سوی موبایلی که روی تخت بود و صدای موزیکی که به سختی به گوش می‌رسید، دختری که کنج اتاق نشسته بود و سایه ای که به در اتاق تکیه داده بود...

این اولین باریه که دارم از نزدیک اتاقتو می‌بینم، قشنگه، مثل خود! همیشه من اون پایین بودم و تو رو از پشت پنجره می‌دیدم که پرده رو کنار می‌زدی و برام دست تکون می‌دادی، با لبخندی که هر بار عاشق ترم می‌کرد ولی الان، غمگین، تو تاریکی نشستتی! چرا چشات اشک داره؟ چرا لبخند نمی‌زنی؟ من عاشق لبخندت شدم نه عاشق اشکت! خدایا چرا نباید صدامو

بشنوه! پس چرا من اینجا هستم!!! اینجا هستم که بازم رگ خواب رو گوش بدم  
یا اتاقشو ببینم!

دختر از جایش بلند شد به سمت میز رفت، با خودش حرف می‌زد، خم  
شد و یکی از کاغذ‌های مچاله شده را بلند کرد، کاغذ را باز کرد...  
- ترنم عزیزم، این اولین باری نیست که برایت می‌نویسم، مطمئنم که  
آخرین بار هم نیست! اما امروز می‌خواهم خبری را به تو بدهم که آنقدر مرا  
خوشحال کرد که نخواستم رو در رو به تو بگویم، شاید این بهترین راه باشد  
برای گفتن خبری که زندگیم را دگرگون کرد! امروز ناشر با چاپ کتابم  
موافقت کرد، کتاب عشقمان! باور کن، بالاخره چاپ می‌شود، کتابی که برای  
تو نوشتم، کتابی که روایت عشق ماست، همان دست نوشته‌های خاطره  
انگیز و پر احساس، همان داستان عاشقانه؛ تا یک ماه دیگر چاپ می‌شود،  
عشق من! عشق ما هم کتاب شد...

دختر به اینجا که رسید دوباره کاغذ را مچاله کرد، به گوشه پرتاب کرد  
و اشک‌هایش جاری شد...

- کاش حداقل چاپ شدن کتابت رو می‌دید، کاش به آرزوت  
می‌رسیدی، برای تو این بزرگترین اتفاق زندگیت بود، شادترین لحظه  
زندگی، اما از دستش دادی... تو رو از دست دادم! تو که اینقدر منو دوست  
داشتی، همه زندگیت من بودم و فکر و ذکر عشق من بود... ولی من چی؟

منِ پستِ کثیف برات چیکار کردم... حتی نتونستم قبل مرگت، تو رو ببینم! درست وقتی که به من احتیاج داشتی تنهات گذاشتم... همون موقعی که باید کنارت می‌موندم، رفتم...

- آره خب، من داشتم با عزرائیل مذاکره می‌کردم و تو معلوم نبود کجا بودی!

- حالا من موندم و این نامه هایی که برام نوشتی و این عکسا، خاطره هایی که هرگز فراموشم نمی‌شه و داغونم می‌کنه...

- بایدم داغون شی، چرا نیومدی بیمارستان، تو کما بودم، نمرده بودم که، چرا نیومدی؟ ها؟ چرا ساکتی؟ مگه با گریه تو من زنده می‌شوم، یه حرفی بزن!

- ولی... ولی... من نمی‌خواستم که اینجوری بشه! همش تقصیره خودت بود، اگه اون روز باهام اون کارو نکرده بودی، الان این وضعمون نبود، نه تو اینجوری می‌شدی و نه من اینقدر داغون می‌شدم!

- کدوم روز؟ چرا اینجوری حرف می‌زنی؟ یعنی چی؟ مردن من به تو چه ربطی داره آخه؟ حالا نیومدی عیادتم که نیومدی! مگه با اومدن تو من از کما بیرون می‌ومدم!

کوچه ای معمولی، با چند درخت کوتاه و بلند، آسفالتی سیاه همراه به چند لکه قیر، پر از ساختمان های چند طبقه، چند گنجشک فرود آمده بر کابل های برق و چند کودک قد و نیم قد که کنار دیواری نشسته اند و می گویند از رویاهای کودکانه ای که دارند، در میانه کوچه، مردی بی توجه به اطرافش، قدم زنان و به آرامی حرکت می کند... کمی بعد خودرویی پرسرعت وارد کوچه می شود...

اینجا کجاس، چی شد دوباره، چرا اینقدر جابجا میشم من! هوی یارو، تو دیگه کی هستی؟ چرا اینقدر تند میری! بابا یکم آرام تر برو، من که هیچی الان سر خودتو به باد می دیدی... عمو یکم آرام تر برو، الان می زنی به یکی! مراقب باش! مگه این آدمه رو نمی بینی؟؟ الان تصادف می کنیا! یواش تر... والای، زدی کشتیش که! حداقل وایسا ببین چی به سرش اومد! ای بابا، اینی که زیر گرفتی چقدر آشنا بود، ای این که من بودم، نامرد زدی منو کشتی!

- الو، سلام... باید حتما ببینمت، یه اتفاقی افتاده!

- اتفاقی افتاده، قاتل عوضی، زدی منو کشتی! خودم می کشمت...

- یه خبر خوب برات دارم، بالاخره از دستش راحت شدی!

- چی؟ از دست کی راحت شده، من؟ قاتل، بگو با کی حرف می زنی؟



- آره... آخرش همه چی تموم شد.

- تازه شروع شده! اگه تموم شده بود که من اینجا نبودم!

- نیم ساعت دیگه میام همون جای همیشگی...

- منم میام!

- دوست دارم، مواظب خودت باش...

- پس تو قاتل منی!

اتومبیل با سرعت هر چه بیشتر از محل می‌گریخت و جسد نیمه جان مردی جوان، که در گوشه ای از خیابان افتاده بود زمین را سرخ می‌کرد... آنی نگذشت که گروهی گرداگرد جسد خون آلود جوان جمع شده بودند، یک نفر فاتحه می‌خواند، یکی در حال صحبت با اورژانس بود و کسی دیگر فیلم ساز شده بود، بهت و حیرت برخی را فرا گرفته بود و دسته ای دیگر سکه ای به سمت جسد پرتاب می‌کردند و می‌رفتند... صدای آژیر اورژانس توجه همه را به خود جلب کرد و همه راه را برای پزشکان باز کردند... نبض... ضربان قلب... به سرعت او را به بیمارستان بردند. کار چندانی از پزشکان ساخته نبود. پایان یک انسان نزدیک می‌شد...

اتاقی تاریک با پرده‌هایی کشیده، دیواری سیاه و در بسته، نوری نبود و تنها تاریکی بود و سکوت. به سختی می‌شد جایی را دید و همه چیز در سیاهی غرق شده بود درست مثل سایه‌ای که در کنج اتاق، آرامش پیش از توفانی را احساس می‌کرد.

صدای دو نفر این آرامش را به هم زد، صداهایی پر از شور و هیجان زندگی، صدای روشن شدن کولر ارمغانی جز اختلال در آرامش اتاق نداشت و موج بادی که به پرده می‌خورد طیف‌هایی گسسته از نور را میهمان اتاق کرد. حالا همه چیز قابل رویت بود...

بازم نمی‌دونم کجام، اینبار توی یه اتاق سرد و بی روحم، یه اتاق با در و دیوار سیاه، یه پنجره بزرگ، یه تخت خواب، چند تا کمد و یه سری وسایل شخصی پسرونه... حداقل می‌تونم تشخیص بدم که اینبار اومدم تو اتاق یه پسر! این که الآن کجام مهم نیست، در واقع اینکه چطور مردم مهمه! چرا باید یه نفر منو بکشه؟ اصلا چرا بعد از دیدن تصادف باید اینجا باشم...

صدای دو نفر به اتاق نزدیک و نزدیک تر می‌شد و خبر از اغتشاشی می‌داد که بزودی اتاق را فرا می‌گرفت.

صداها نزدیک و نزدیک تر می‌شد، هرچند بریده بریده و نامفهوم حرف می‌زدن، ولی مگه امکان داشت که صدای عشقم رو شناسم، مگه می‌شد

نفهمم که کی پشت اون دره... ولی... ولی صدای اون پسر برام آشنا نبود...  
 اصلا چرا باید عشق من توی خونه ی یه پسر دیگه باشه... سوالای زیادی تو  
 سرم بود که صدای چرخیدن دستگیره در رشته افکارم برید، دیگه وقتش  
 رسیده که بفهمم چرا اینجام! چند لحظه ای یه نفر دستگیره رو از پشت در  
 گرفته بود، چند لحظه بعد در باز شد و دقیقا همون چیزی رو دیدم که حتی  
 نمی تونستم بهش فکر کنم! عشق من تو آغوش یه نفر دیگه بود و غرق در  
 خنده و شادی... هنوز اون پسر پشتش به من بود و من فقط می تونستم  
 عشقم را ببینم، غرق توی خیانت به من! پسر چرخید، همونی بود که منو  
 کشت! همونی که منو زیر گرفت! اون حالا بغل عشق منه! چه اتفاقی داره  
 اینجا میفته؟ چرا داره اینجوری میشه؟ اینجا چه خبره... دیگه حتی  
 نمی تونستم نگاه کنم و به زور می تونستم چشمامو ببندم... صداهای  
 آزاردهنده اونا همه وجودم رو شکنجه می داد... از جام نمی تونستم تکون  
 بخورم... دلم می خواست دوباره بمیرم، زمین دهن باز کنه و همه چی تموم  
 بشه، آخه من چرا باید اینجا باشم و این چیزا رو ببینم... نمی دونم چند دقیقه  
 با این فکر گذشت و چند دقیقه روح و تنم لرزید، به خودم که اومدم صدای  
 گریشو می شنیدم...

- عزیزم چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

- چیزی نیست.

- عزیزم به من بگو، بگو.

- آخه...

- آخه چی؟ من و تو دیگه الان یه نفریم، غریبی نکن، بگو عشقم.

- من... من...

- تو... تو چی؟

- من... من اولین بارم بود. اولین بار بود...

- منم اولین بارم بود، این که اشکالی نداره...

- آخه... آخه من فکر نمی کردم اینجوری باشه...

- پس فکر می کردی چجوری باشه؟

- اینجوری... با تو... من همیشه فکر می کردم با اون باشه...

و دوباره صدای گریش بلند شد، اشکش جاری شد و تو بغل پسره آروم

گرفت...

فریادهای ناامیدانه و غم بار سایه ای تاریک که در کنج اتاق بی حس و تنها

زجه می زد، در میان ناله های شهوت باری که با برخورد تن ها ملودی ای

بس هوسناک می نواخت گم می شد و اشک هایی که از چشم هایش جاری بود، تنها سدی بود برای چشمانش که نبیند آنچه روی می داد.

خدایا من چرا اینجام؟ چرا؟ اینجا موندم که این لحظه ها رو بارها و بارها ببینم و فقط گریه کنم؟ این جهنم منه؟ خدا صدامو میشنوی؟ نمی خوام اینجا باشم، مگه من قراره چندبار بمیرم! چندبار...

نور خورشید از لابلای درختان می تابید و دختری تنها روی صندلی پارک به درختی کهن سال در گوشه ای از پارک خیره شده بود و اشک هایش به آرامی بر گونه هایش می چکید و بی خبر از کسی بود که در کنارش نشسته، سایه ای سیاه که چشمه‌هایش را بسته بود و تنها فریادهای غمبارش به گوش می رسید و گله هایش از خدا گوش فلک را کر کرده بود.

بالاخره دعاهام مستجاب شد، حداقل از اون خونه هرزه ها بیرون اومدم! خدایا شکر!

- کاش اینجا بودی، کاش اینجوری نمی شد، کاش می فهمیدی که چقدر دوست داشتم، چقدر بدون تو تنهام، درسته که وقتی بودیم تنها بودم ولی حداقل پشتم به تو گرم بود، حداقل می دونستم یه برادر دارم، دیگه پشتم به کی گرم باشه؟ دیگه با کی درد و دل کنم؟ دیگه...

احساس می کنم کلا من در گشت و گذارم که بفهمم چقدر احمقم، چقدر اشتباه می کنم و چقدر بی فکرم! بعد از اون اتاق وحشت حالا اومدم روی

صندلی داغی نشستم که باید غم خواهرمو ببینم و خودمو لعنت کنم که هیچ وقت اونطوری که باید برایش کاری نکردم و گاه گاهی کمکش کردم و هوشو داشتم، همه احساسی که داشتم رو برای کسی گذاشتم که عشق برایش تو بغل یه نفر دیگه معنی پیدا می‌کرد. واقعا جهنم قشنگیه! واقعا! خدایا تا کی باید توی این دنیا بگردم و زجر بکشم! گناه من اینقدر بزرگه؟ شکستن دلم تقاص کاراییه که کردم؟ چرا هیچکس صدای منو نمیشنوه؟ خدا...

دخترک با چشمان اشکبار از جایش برخاست و به آرامی به راه افتاد، هنوز کمی از صندلی دور نشده بود که سایه متوجه رفتنش شد، به سمت او رفت و همچون دو همراه با قدمهایی آهسته از پارک خارج شدند!

- چرا اینقدر برا من ناراحتی؟ من که کلاً توی زندگی تو نبودم، من که همش به فکر عشق و عاشقی خودم بودم، فکر و ذکرم فقط اون هرزه بود، کاش یک هزارم وقتی که برا اون می‌داشتم رو برا تو می‌داشتم، کاش یکم آدم بودم، کاش اینقدر خودخواه نبودم، لعنت به این خودخواهی...

صدایی بی تأثیر که تنها برای خودش قابل شنیدن بود و راه به هیچ کجا نداشت، شکوه‌های بی هدف و لعنت‌های بی نتیجه، عذابی ساده که همه چیز را برای سایه‌ای سیاه، سیاه تر از گذشته کرده بود. دخترک هنوز چند قدمی از پارک دور نشده بود که صدایی توجهش را جلب کرد.

نفس‌هایش به شماره افتاد، دیگر توان راه رفتن نداشت، گویی صدایی را که می‌شنید باور نمی‌کرد...

- سلام...

دخترک بی حرکت ایستاده بود و به گوشه ای خیره شده بود...

- سلام، خوبی؟ چرا جواب تلفنم نمی‌دی...

نفسی عمیق کشید و به راه افتاد، با گام‌هایی بلند و تند، گویی از چیزی می‌گریخت... قطره‌های اشک به آرامی از گونه‌هایش جاری شده بود و نفس‌هایش بی‌نظم...

- کجا میری؟ صبر کن باید باهات حرف بزنم! صبر کن!

بی توجه به صدا، تنها گام بر می‌داشت...

- مگه با تو نیستم، تو رو خدا صبر کن، خیلی حرف دارم باهات، وایسا.

- حرف؟ با کی حرف داری؟ اصلا تو با خواهر من چه حرفی داری؟ اون

همه با من حرف می‌زدی کافی نبود، با اینم می‌خواهی حرف بزنی؟

- تو رو ارواح خاک برادرت صبر کن.

- من با تو حرفی ندارم.

- ولی من با تو حرف دارم، خیلیم حرف دارم.
- ازت خواهش می‌کنم برو.
- من هیچ جا نمی‌رم، باید باهام حرف بزنی.
- برو، دیگه نمی‌خوام ببینمت.
- گفتم که من هیچ جا نمی‌رم، تا با تو حرف نزنم رفتنی در کار نیست.
- چه حرفی؟ مگه حرفیم مونده؟
- آره، خیلی حرفا مونده، خیلی چیزا هست که تو خبر نداری.
- از اعتماد بردارم که سو استفاده کردی، با من که بازی کردی! عشق برادرمم که دزدیدی، دیگه چه حرفی می‌مونه؟
- اشتباه می‌کنی، همش سوء تفاهمه، من فقط خواستم بهت نشون بدم که همه اون ادعاهای عشق و عاشقی الکیه، اون آدم ارزشش رو نداره که الگوی تو باشه...
- همین آدم بی ارزش اینقدر برات مهم بود که امروز به جای اینکه بیای مراسم خاکسپاری دوست چند سالت، بیای دنبالش! دیگه دروغ کافیه، فقط برو...



- مجبور بودم پیام دنبالش، نمی‌خواستم پیش شما بمونه، چرا  
 نمی‌خوای باور کنی، من فقط تو رو دوست دارم، عشق من تویی، همیشه  
 هم می‌مونی...

- ببند اون دهن کثیف‌تو...

تو؟ با خواهر من؟ با عشق من؟ شماها چی دارین به هم می‌گین؟ یعنی  
 اینقدر من کور بودم؟ نمی‌تونم درک کنم!

رستورانی زیبا، کم و بیش روشن با نور کم رمق غروب آفتاب، چشم  
 انداز به هم پیوسته دریای آبی و آسمان سرخ، گفتگو و رفت و آمد مردم و  
 صدای برخورد موج به ساحل، شمع‌هایی روشن روی میزها و غنچه‌های گل  
 سرخ تکیه زده بر دیواره‌ی گلدان‌ها، همه و همه فضایی عاشقانه را برای  
 سایه‌ای تداعی می‌کرد که از همه دنیا متنفر شده بود. سایه‌ای تاریک در  
 کنار پنجره که نگاهش به آن سوی دریا دوخته شده بود و فکرش غرق در  
 دنیای دیگری بود. با افکاری مشوش به میزهای پشت سرش نگاهی  
 حسرت‌آلود انداخت و در جستجوی چهره یا خاطره‌ای آشنا به دنبال دلیلی  
 برای حضورش در این زمان و مکان بود.

صدایی آشنا توجهش را به در رستوران جلب کرد، نگاه سرگردانش را  
 متمرکز کرد و با چشمانی اشک‌آلود به آن سوی رستوران خیره شد. دو نفر

را می‌دید که به دنبال گارسون آرام آرام به او نزدیک می‌شدند. کم کم با نزدیک شدنشان، چهره آن‌ها هم قابل تشخیص تر می‌شد و شدت اشک‌هایش بیشتر و بیشتر.

آن‌ها آمدند و درست پشتِ میز کناریش نشستند و به سفارش شام عاشقانه خود پرداختند. دوباره به سمت پنجره خیره شد و غرق در افکاری پوچ‌تر و بیهوده‌تر از قبل.

- خب، چی میل داری؟

- نمی‌دونم، تنوع غذاهای این‌جا خیلی زیاده آخه.

- به نظر من فعلاً یه نوشیدنی انتخاب کن، بعد در مورد شام هم حرف می‌زنیم.

- باشه، من چای سبز می‌خورم.

- چای سبز و قهوه، ممنون.

با تمام وجود بر دنیایش و خاطراتش متمرکز شده بود و تمام تلاشش را برای نشنیدن آنچه در پشت سرش می‌گذشت، می‌کرد، اما بی‌فایده بود. صدای حرف‌های عاشقانه و خنده‌های سرمستانه امانش را بریده بود. خدایا! دیدن اشکای من برا تو چه فایده‌ای داره؟ مگه من چی کار کردم که

الان باید این عذابو تحمل کنم؟ چرا باید اینجا باشم و این روزای سیاه رو ببینم و نتونم کاری کنم؟ چرا باید تو جهنم دنیا معلق باشم و همه چیزو ببینم و بشنوم و حس کنم و درد بکشم و اشک بریزم؟ مگه من چه گناهی کردم؟

فریادهای دردناک هم دردی از او دوا نمی‌کرد و باید می‌ماند و می‌شنید آنچه که باید را!!

- واقعا ساحل اینجا خیلی قشنگه، مخصوصاً توی این ساعت.

- آره، ساحلش فوق العادس.

- مرسی که منو آوردی اینجا، خیلی خاصه، عالیه.

- من یه چندباری قبلاً با دوستانم اینجا بودم ولی الآن خیلی فرق می‌کنه، آره، خیلی خاصه. اصلاً فکرشم نمی‌کردم، یه روز با تو، توی این رستوران بشینم و حرف بزنم. امشب بهترین شب زندگی منه.

- بهترین شب زندگی منم هست. منم فکر نمی‌کردم که من و تو...

- به من نگاه کن، مهم امروزه که ما با هم هستیم و آینده‌ای که می‌خوایم بسازیم. بقیه چیزا مهم نیست.

- آینده، واقعا آینده ما چی میشه؟

- آینده من و تو به هم گره خورده، عشق همه چی رو راحت می کنه،  
کافیه به دلت اجازه بدی راهتو پیدا کنه.

- امیدوارم. امیدوارم همه چی همونطوری باشه که ما می خواهیم.

- دوست دارم! با تمام وجود! دوست دارم! برای همیشه!

- منم دوست دارم.

حیاطی بزرگ، با چندین و چند درخت سالخورده، برخی خمیده از سنگینی برفی که تازه باریده بود و برخی درخشان از تلالؤ بازتابش نور خورشیدی که بر قندیل‌های یخی آویزان‌شان می تابید. نیمکت چوبی خیسی که در گوشه ای از حیاط زیر درختان رها شده بود و حوضی نیلگون که تماماً یخ زده بود. خانه ای شیروانی، با نمایی آجری، روحی از خاطرات چند نسل را در کالبد خانه دمیده بود و انباری کنج حیاط مأمنی بود برای وسایل مخروبه‌ای که روزی خاطره‌سازی می کردند. سایه ای تاریک تکیه زده بر دیوار حیاط، به حوض خیره شده بود و غرق در خاطراتی بود که دور و نزدیکش بودند و با مرورشان گاه لبخندی بر لب داشت و گاه غمی در چهره . صدای باز شدن در خانه، به سفر خیالیش پایان داد و زن سالخورده ای که از در بیرون آمد، توجهش را به خود جلب کرد.

- کیه؟ دارم میام...

- بذار من برم درو باز کنم!

- صبر کن دارم میام.

- من چطور برم درو باز کنم! چرا هی یادم میره! مغزم از کار افتاده!  
به محض باز شدن در حیاط، دخترکی پیرزن را در آغوش کشید و اشکش  
جاری شد.

- چی شده قربونت برم؟ چرا گریه می کنی؟

- حالم خیلی بده! خیلی!

- چرا عزیزم؟

- داداشم، من...

- می دونم! خیلی سخته، برا منم سخته...

- برا من... اون...

- عزیزم بیا، بیا بشین اینجا، می دونم خیلی سخته! درک می کنم حالتو،  
منم وقتی هم سن و سال تو بودم دایی بابات از دست دادم.

- آخه... آخه من خیلی بهش بدی کردم. خیلی!

- نه عزیزم، اینطوری فکر نکن، تو اگه کاریم کردی، به خاطر خودش بوده، چون نگرانش بودی، همه می‌دونیم تو چقدر برادرت رو دوست داشتی.

- فکر نمی‌کنم اون هیچوقت منو ببخشه، من خیلی آدم پستیم. همش تقصیر منه!

- چرا خودت اینقدر عذاب می‌دی؟ چی تقصیره توئه؟

- همه چی! همه چی تقصیر منه!

- همین‌جا بشین من برم برات یه لیوان آب‌قند بیارم، اینقدرم گریه نکن، قربون صورت ماهت برم.

- هیچی تقصیر تو نیست، همه چی تقصیر منه، همش اشتباهات منه! همش به خاطر عشق کوری که من داشتم، به خاطر فکرای بی ربط من و اعتمادای نابه‌جایی که به آدم داشتم.

- کاش زنده بودی، کاش می‌تونستم جبران کنم. کاش می‌شد منو ببخشی. خدایا چرا باید اینجوری بشه؟

- تو رو خدا گریه نکن، تو باید منو ببخشی! همه چی به خاطر اشتباهات منه. منو ببخش.

- منو ببخش.

هیچوقت فکر نمی‌کردم که مرگ اینطوری باشه! فکرشم نمی‌کردم که  
یه روح سرگردان بشم و تو زمان سفر کنم. مثل یه خوابه که تمومی نداره،  
همه‌چی مثل یه فیلم طولانیه که یه بار می‌بینم و هزار بار تو ذهنم مرورش  
می‌کنم. عجیبه که این داستانا همه داشتن اتفاق می‌افتادن و من حتی  
یکبارم متوجه نشدم! البته اگه بخوام راستشو بگم گاهی یه چیزایی می‌دیدم  
ولی اصلاً توجهی بهشون نمی‌کردم، اینقدر به همه اعتماد داشتم که هنوزم  
باور کردن این اتفاقا برام سخته. مثل اون روزی که شما دوتا رو باهم دیدم،  
یه حسی بهم می‌گفت که یه خبرایی هست ولی فکرشم نمی‌کردم! اصلاً برام  
قابل تصور نبود، من خودم نامزدش رو می‌شناختم. ولی عیبی نداره،  
گذشته‌ها گذشته، نگران هیچی نباش، همه چی یه روز تموم میشه...  
ساعت‌ها گذشت و سایه‌ای محو هنوز در حیاط خانهای قدیمی، قدم می‌زد،  
به دیوارهایی می‌نگریست که هرچند یادآور خاطراتش بودند اما دیگر  
بی‌معنی شده بودند، به درختان، به آسمان و زمین... هیچ چیز در نگاهش  
مفهومی نداشت و تنها منتظر بود، منتظر پایانی بر این حال و روز، پایانی بر  
این دردهای بی‌پایان و پایانی ابدی بر زندگیش... گوشه‌ای نشست،  
چشمانش را بست و غرق در افکارش شد، افکاری سیاه و بیهوده... ساعت‌ها  
به این وضع گذشت، بی‌آن که چشم بگشاید و بی‌آن که از تفکر دست  
بکشد. همچون تماشاگری علاقه‌مند، در ذهنش تئاتر بی‌پایان آلامش را به  
می‌نگریست که صدایی او را به خود آورد. چشمانش را گشود، خودش را دید

که به آینه خیره شده، هراسان خود را به کناری کشید، در اتاق خودش، کنار خودش ایستاده بود، به لحظه‌ای فکر کرد که روبروی آینه بود. به ترسی که از زنده بودن بر او غالب شده بود و به قالبی که از ترس تهی!

- الو، سلام عزیزم. دارم میام...

- منم تو راهم.

آن روز را به یاد می‌آورد، اولین سالگرد آشناییش با کسی که چندی پیش عاشقش بود. روزی که همه پس اندازهای زندگی‌اش را به کسی که عاشقانه دوستش داشت هدیه داده بود. به دنبال خودش رفت و رفت، تا به میعادگاه رسید؛ به همان جایی که روزی برایش تداعی‌گر بهترین خاطرات زندگی‌اش بود، همان کافه کوچک بی‌ریا در کوچه پس کوچه بازار.

- سلام عزیزم

- سلام، چرا اینقدر دیر اومدی؟

- ترافیک بیداد می‌کنه، یه وضعیتی بیرون، همه جمع شده بودن من به قرار سالگردم نرسم ولی غلط اضافی کردن!

دیگر تحملش را نداشت، به خودش ناسزا می‌گفت و سعی می‌کرد در کافه را باز کند، اما نمی‌توانست، هر چه تلاش می‌کرد، نتیجه‌ای نداشت.



چشمانش را بست و کنار در نشست، به امید آن که با آمدن کسی در گشوده شود و او از این شکنجه رهایی یابد.

نفس‌های رو به زوالش، خبر از همه آن چیزی می‌داد که درونش را فراگرفته بود، تک و تنها، در گوشه‌ای تاریک نشسته بود و از همه چیز و همه کس متنفر بود، آنقدر در نفرت‌هایش غرق شده بود که نه صدایی می‌شنید و نه چیزی می‌دید، چشمانش را بسته بود و تنها می‌اندیشید، به آنچه او را به این حال و روز انداخته بود، به آنچه او را نابود کرده بود و به آنچه او را به کام مرگ فرستاده بود، به گذر عمرش فکر می‌کرد و به همه دروغ‌هایی که اطرافش را فراگرفته بود، دروغ‌هایی که روزی واقعی‌ترین احساساتش را رقم زده بودند و همه باورهایش را تشکیل داده بودند. همه آن‌هایی که با دروغ‌ها و نیرنگ‌هایشان دنیایش را به تباهی کشانده بودند و خیانت‌هایشان دردهایش را صد چندان کرده بودند. به سادگی خودش، به خوش‌خیالی‌های بی‌دلیلش، به همه خوشی‌هایی که ریشه در دروغ‌های متوالی اطرافیانش داشت و به خودش، به کسی که همه حقایق زندگیش دروغی بیش نبوده است.

نگاهی به گذشته، نگاهی به مرگی که پایانی نداشت و نگاهی به روزهای آینده؛ روزهای آینده‌ای که جز ترس و نفرت هیچ حسی را برایش به ارمغان نمی‌آورد. ترس و نفرتی که تنها وجودش را آزرده می‌کرد و ذهنش را پریشان

و بی‌هدف او را به خودش مشغول می‌کرد. در پایانی که بی‌پایان شده بود و آغازی که هرگز شروع نشد، غرق شده بود و فرجامی برایش متصور نبود.

زمان در ذهنش از حرکت باز ایستاده بود و تنها همه چیز برایش تکرار می‌شد، همه چیز بارها و بارها در خیالش مرور می‌شد و هر بار بیش از پیش در دنیای تاریکی که پیش رویش بود فرو می‌رفت. چشمانش را که باز کرد، بهت زده به همه چیز می‌نگریست، آن‌چنان از خود بیخود شده بود که هیچ درکی از آنچه در اطرافش می‌گذشت نداشت، نه مکان را تشخیص می‌داد، نه زمان را؛ تنها با حیرت به همه چیز نگاه می‌کرد. هیچ درکی از اتفاقی که افتاده بود نداشت و اصلاً نمی‌دانست چگونه به آن جا رفته است. سالنی وسیع، چندین و چند تخت در کنار هم، چند مهتابی روشن و نور کم و بیشی که سالن را کمی روشن کرده بود و کاشی‌های سفید دیوار آن‌ها را بازتابش می‌کرد. همه چیز برایش آشنا بود، اما نه آنقدر که به خاطر بیاورد کی و کجاست! تنها می‌دانست روزی اینجا بوده است. با خود کلنجار می‌رفت که چرا باید آنجا باشد و چگونه به خاطر نمی‌آورد در کجاست. همه چیز برایش مبهم بود و هیچ نشانی از گذشته‌اش را به یاد نمی‌آورد. مبهوت شده بود و درکی از محل نداشت و تنها در جستجوی چیزی آشنا بود...

- همیشه که با هم بریم.

- چرا همیشه؟ مشکل چیست؟

- خب من و تو با هم بریم، همه مشکوک میشن، قرارمون این بود کسی نفهمه.

- خب می‌گیم اتفاقی همو دیدیم.

- نه، من میرم چند دقیقه دیگه تو بیا.

- باشه، هر چی تو بگی.

- پس من میرم عیادتش، تو برو یه دوری تو حیاط بزن.

- چشم، اوامر دیگه ای ندارین؟

- برو دیگه...

- راستی شماره اتاقش چنده؟

- بخش ۱۲، اتاق ۱۴، یه دسته گلیم بخری بد نیست، مثلاً اومدی عیادت...

بخش ۱۲، اتاق ۱۴، عیادت؟ ولی اینجا اون بیمارستانی نیست که من توش بستری بودم، سر در نمی‌ارم، اینا عیادت کی اومدن پس؟... با نغرتی که در چشمانش موج می‌زد، به دنبال دخترکی که روزی عاشقش بود به راه افتاد، او را تعقیب می‌کرد و مدام از خود می‌پرسید چرا باید در این بیمارستان بی نام و نشان باشد، چرا عشقش با نزدیک ترین دوستش به

عیادت او آمده و چرا این دو آشنایشان را از سایرین پنهان می‌کنند... هر چه بیشتر زمان می‌گذشت، خاطرات بیشتری در ذهنش زنده می‌شد، تقریباً فهمیده بود کجاست، دو سال قبل از این حوادث، بیمارستانی در حاشیه شهر که به دلیل زخمی که در تصادفش با یک موتور سیکلت ایجاد شده بود، در آن بستری بود...

باورم همیشه، از همون موقع داشتنی بهم خیانت می‌کردی، واقعاً چرا اینقدر کور بودم، تو به من خیانت کردی رفتی با بهترین دوستم، بعدشم که با یکی دیگه بودی و منو به کشتن دادی، بهترین دوستم به تو خیانت کرد و خواهرم رو فریب داد، واقعاً چطور من اینقدر کور بودم؟ همه شما داشتن خودتون و منو بازی می‌دادین و من احمق اصلاً متوجه نشدم...

تمامی خاطرات روزهای بیمارستانش برایش تداعی می‌شد، از عاشقانه هایی که در گوش هم نجوا می‌کردند، از قول هایی پس از مرخص شدن از بیمارستان قصد انجامش را داشتند، افق هایی که برای روزهای آینده متصور بودند و غمی که از دوری هم در این روزهای بیماری می‌کشیدند. خاطرات آن روز با دختری که تنها عشق زندگیش بود، پسری که بهترین دوستش بود و لحظاتی که با بودن در کنار آن ها شیرین ترین ثانیه های زندگیش را رقم زده بود، به مانند گردابی او را در خود فرو برده بود. همه چیز در نگاهش رنگ باخته بود و دروغ، نیرنگ و حيله همه دنيايش را فرا گرفته بود... ديگر

نمی‌توانست تحمل کند، راهش را عوض کرد و به سمت درِ خروجی بیمارستان رفت...

سایه ای تاریک، در گوشی ای از حیات پر همه‌ی بیمارستان به درختی کهنسال تکیه زده بود، نگاهش را به زمین دوخته بود و به سرنوشت، به دنیایی که در آن اسیر شده بود، به همه چیزهایی که ندیده و ندانسته بود، به احساسش و به سادگی می‌اندیشید و همچون همه لحظاتی که در این حال می‌گذراند، خودش را لعنت می‌کرد و نا امیدیش بیشتر و بیشتر می‌شد...

در حال و هوای خودش بود که صدای شیون زنی میانسال رشته افکارش را پاره کرد، باز هم مرگی دیگر و باز هم اشک های انسان هایی که متاثر از درگشت عزیزانشان غمگینند، به درختان اطرافش نگاه می‌کرد، درختانی کهنسال که سال ها نظاره گر مرگ و زندگی، غم و شادی و احساسات انسان ها هستند، درختانی که با بودن و نبودن آدمی انس گرفته اند... چشمانش را بست، به صدای گریه و زاری های اطرافش گوش می‌داد، به صدای مرگ، به صدای زندگی، به صدای جاری دنیا... غرق در آوای اطرافش بود که نجوای آرام دختری توجهش را به خود جلب کرد، صدایی آشنا که در نزدیکی گوشش بود... چشمانش را گشود، به اطرافش نگاه کرد، صدا از پشت درختی بود که او بدان تکیه زده بود...

- سلام...  
 - سلام عزیزم، حالت چطوره؟  
 - تو اینجا چیکار می کنی؟  
 - اومدم عیادت دوستم.  
 - آخه الان وقت عیادت! صدمبار بهت گفتم وقتی من نیستم بیا، چرا گوش نمی دی؟  
 - وقتی تو نیستی پیام؟ من فقط میام تو رو ببینم.  
 - ای بابا، حالا حتماً اینجا باید منو ببینی؟  
 - اینجا و اونجا نداره، هر جا تو باشی منم هستم. مشکلش چیه؟  
 - مامانم شک می کنه، نمی خوام فعلاً کسی چیزی بدونه.  
 - خب شک کنه! آخرش که چی؟ من می خوام با تو ازدواج کنم، سرنوشت من و تو اینه... ایرادی داره؟  
 - منم می دونم ایرادی نداره ولی الان وقتش نیست. اول باید با داداشم حرف بزنیم، ببینیم نظرش چیه، بعد به بقیه می گیم.  
 - من که نمی فهمم، بالاخره که همه می فهمن...

- فعلاً برو، نمی‌خوام کسی من و تو رو با هم ببینه.

- باشه... هرچی تو بگی، تو برو، من فعلاً داخل نمیام...

- چرا؟

- اون دختره اومده، حوصله دیدنش رو ندارم.

- باشه، من میرم، اون که رفت تو هم بیا...

- مواظب خودت باش...

اصلاً نمی‌فهمم چه اتفاقی برام افتاده، نمی‌فهمم اینجا کجاست، چرا باید اینجوری بشه، نمی‌فهمم، ولی حقیقتش اینه که کاریم از دستم بر نیامد، باید مثل تماشاچی داستان زندگی خودم و همه کسانی رو که دوستشون دارم رو ببینم و همه خیانتاشون رو ببینم و به روزایی نگاه کنم که برا من مثل جهنم بود و بقیه از عذاب من لذت می‌بردن، روزایی که من غم عاشقی داشتم و ازش با دوستم حرف می‌زدم، اون با عشق من بود و هر دو به من خیانت می‌کردن، واقعاً دنیای جالبی بوده... واقعاً نمی‌فهمم این اتفاقا چی بوده، چرا بهشون فکر می‌کنم، چرا دربارشون حرف می‌زنم و اصلاً دارم با کی حرف می‌زنم؟ با خودم؟ واقعاً دیگه دارم دیوونه میشم...

کلاس درسی ساده، مثل همه کلاس های دانشگاه، گروهی دانشجو و استادی که ایستاده از اهمیت درسش برای آینده دانشجویان سخن می گفت، حرف های درگوشی دانشجویان و جزوه هایی که گاه گاهی نوشته می شد. سایه ای خسته که بر صندلی استاد نشسته بود و از زاویه ای نامانوس با خودش به دانشجویان می نگریست، رفتارشان را نظاره می کرد و در جستجوی چهره ای آشنا بود که خواهرش را در گوشه ای از کلاس پیدا کرد. از جایش بلند شد و به سمت خواهرش رفت و در صندلی کناریش نشست... با خود می اندیشید که چرا این بار به کلاس درس خواهرش آمده، خواهرش در داستان پر از خیانت زندگی چه نقشی دارد و دروغ بزرگ خواهرش چه بوده؟

کمی بعد تلفن همراه خواهرش توجهش را جلب کرد، پیام هایی که به دور از چشم استاد نوشته می شد و در سکوت پاسخش خوانده می شد. عاشقانه های خواهرش و دوستش و حتی چیزی فراتر از آن...

- دوست دارم...

- دروغ می گی، مثل همیشه!

- چرا فکر می کنی دروغ میگم؟

- چون کاملاً واضحه!



- واضح؟ اشتباه می‌کنی! من واقعاً عاشقتم...

- عشق؟ این عشقه؟

- پس چیه؟ چرا عشق منو قبول نداری؟ چرا منو دوست نداری؟

- من عاشق کسی میشم که عاشقم باشه درست مثل داداشم، چند بار

اینو بهت بگم!

- منظورت اینه که اون دختره عاشقشه؟

- آره، بدون داداشم نمی‌تونه زندگی کنه، برا همینم داداشم عاشقش

شده و همه زندگیشو به پاش ریخته.

- اشتباه می‌کنی، اینطوری نیست!

- چرا اشتباه می‌کنم، کافر همه را به کیش خویش پندارد...

- مجبورم نکن کاری رو انجام بدم که دلم نمی‌خواد.

- مثلاً چیکار کنی؟

- بهت ثابت کنم که دروغ می‌گه.

- ثابت کن

- باشه، من بهت ثابت می‌کنم که اشتباه می‌کنی.

- چطور؟

- وقتی من و با اون دختره دیدی باورت میشه، اون دختره فقط نقش عاشقا رو بازی می‌کنه، حالا می‌بینی که عاشق منم میشه.

- اگه بهم ثابت کنی که دروغ می‌گه، منم باور می‌کنم که عاشقم هستی.  
- باشه، بهت ثابت می‌کنم.

سالنی وسیع، نوای پیانو، تلالوی زیبای نور لوسترهایی باشکوه، فنجان های قهوه روی میزها و مردان و زنانی که در لابی هتلی مجلل در حال گفتگو بودند. تصویری عجیب از محیطی که او هرگز ندیده بود. نه نشانی از فردی آشنا داشت و نه خاطره ای از جایی که در آن حاضر شده بود. به اطرافش می‌نگریست و مطمئن بود که بی دلیل آنجا نیامده است. به آرامی شروع به قدم زدن کرد و ناامیدانه جستجویش را آغاز کرد، در انتظار اتفاق دردناک دیگری بود و در ذهنش هزاران فکر و خیال در جریان، کمی که جلوتر رفت، بالاخره چهره ای آشنا را ملاقات کرد، چهره ای که روزی سرچشمه عشق و همه شادی های زندگیش بود و امروز جز غم و نفرت چیزی را برایش تداعی نمی‌کرد. به آرامی نزد او رفت و روی صندلی روبرویش نشست، به یاد روزهایی که عاشقش بود به چهره اش خیره شد، گویی با هم قرار داشتند، غرق در روزهای گذشته، خاطرات شیرین و افکار عاشقانه اش شده بود.

صدای زنگ تلفن، همه چیز را بر هم زد، دست کم شادمان که نمی فهمد در آن سوی خط کیست و چه می گوید، کافی است خود را به فکری دیگر مشغول کند که هیچ صدایی را نشوند، اما... اما صدای تلفن به مانند نجوایی در ذهنش پیچید...

- سلام، خوبی؟

- سلام، مرسی، تو خوبی؟

- آره منم خوبم، چه خبر؟

- سلامتی، تو چه خبر؟ فهمیدی کجاس؟

- نه، نتونستم پیداش کنم. معلوم نیست کجاس!

- نمی فهمم چرا جواب تلفنمو نمی ده، از صبح جواب نمی ده. تا حالا سابقه نداشته، خیلی نگرانشم.

- نگران نباش، گاهی وقتا از این کارا می کنه.

- نه، تو این چند ماه این بارِ اوله که گوشیش رو جواب نمیده.

- بالاخره سر و کلش پیدا میشه. بیخود خودتو نگران نکن.

- اینجوری نمیشه باید برگردم، واقعاً دلم شور میزنه.

- به نظر منم برگردی خوبه. حیف اینجوری بشه.
- چه جوری بشه؟
- هیچی! جوری نمیشه!
- چرا می پیچونی؟ چیزی شده؟
- راستش اینو از من نشنیده بگیر ولی قبلاً یه بار دیگه هم این کارو کرده بود.
- کی؟
- وقتی تازه با تو آشنا شده بود.
- نه، من هر وقت زنگ می زدم جواب می داد.
- جواب تو رو که می داد، جواب یکی دیگه رو نمی داد.
- یعنی داری میگی الان که جواب منو نمیده، با یکی دیگس.
- فکر نمی کنم، اصلاً نباید اینو بهت می گفتم، بیخود نگرانیت کردم.
- نه اتفاقاً خوب کاری کردی، منم یه مدتی که بهش شک دارم، حق با توئه.

- اینجویم نیست، به نظرم کارات رو زودتر تموم کن بیا، اینجا راحت تر  
میشه حلش کرد.

- دیگه مهم نیست. مرسی که زنگ زدی، پشت خطی دارم، بعداً بهت  
زنگ می‌زنم، فعلاً خداحافظ.

- خداحافظ

- سلام

- سلام، خبری شد؟

- از خودش که نه ولی الان داشتم با دوستش حرف می‌زدم.

- خب، اون خبری داره ازش؟

- نه اونم خبری نداره ولی...

- ولی چی؟

ولی گفت وقتیم تازه با من آشنا شده بوده، با اونی که قبل از من باهاش  
بوده همین کارو کرده، تلفنش رو جواب نمی‌داده.

- دیدی گفتم، از اولش هم می‌دونستم داره دروغ میگه، پس همه ی اون عاشقتم و دوست دارماش دروغ بود. معلوم بود بهت خیانت می‌کنه، حیف تو، لیاقت نداشت.

- آره، لیاقت نداشت.

- چندبار بهت گفتم دروغ میگه، گوش نکردی، حالا تحویل بگیر اون داره به تو خیانت می‌کنه تو نشستی اونجا داری در و دیوار رو نگاه می‌کنی.

- میگی چیکار کنم؟ منم مثل اون خیانت کنم؟

- به کی؟ اون که دیگه رفته، تو باید فکر خودت باشی. اون پسره که اونجا باهات حرف زده بود چی شد؟

- هیچی، جوابش رو ندادم.

- الآن کجاست؟

- اونم اینجاس، تو لابی هتل، نشسته داره قهوه می‌خوره.

- به نظر من برو یه سر بهش بزن.

- واقعاً میگی منم خیانت کنم؟

- خیانت به کی دختر خوب، اون که دیگه رفته پی کارش، باز می‌خوای تنها شی؟ یادت رفته چه بلاهایی سرت اومد، مگه نگفتی ظاهرش خوبه و به نظر آدم حسابی میاد؟ خب برو باهاش بیشتر آشنا شو...

- باشه، بذار ببینم چیکار می‌کنم.

- برو... خبرشو بهم بده.

- باشه، خداحافظ...

دخترک به آرامی از صندلیش بلند شد و به سمت میزی رفت که پسری تنها مشغول خوردن قهوه بود...

پس از اینجا شروع شد، من داشتم برا تولدت خودم رو هلاک می‌کردم که غافل‌گیرت کنم و تو... یه روز جواب تلفنت رو ندادم و اینوری راحت بهم خیانت کردی؟ واقعاً برا خودم متأسفم، برا عشقی که به تو داشتم، برا کسی که فکر می‌کردم بهترین دوستمه، متأسفم... برا همه چییم متأسفم...

چشمانش را بست و به صندلی تکیه داد... باز هم او ماند و خاطرات و اتفاقاتی که برایش جز عذاب ارمغانی نداشت، به خودش فکر می‌کرد، به دنیای پوچی که برای خودش ساخته بود، به همه اتفاقات سیاه و غم‌انگیزی که زندگیش را فراگرفته بود، به سادگی و ساده‌اندیشی اش، به رویاهای بر باد رفته اش، به مرگش می‌اندیشید، به پایان راهی که با مرگش آغاز شده

بود و همه اتفاقاتی که به مانند خواب عمیقی او را در خود فرو برده بود، خوابی که با پایانش آغاز شده بود... حالش جور دیگری بود... متفاوت از همیشه... احساس درد همه بدنش را فرا گرفته بود... چشمانش را که گشود خود را بر تخت اورژانسی یافت که به سمت بیمارستانی در حرکت بود، سعی کرد از تخت بلند شود که پرستار به آرامی به او گفت: آرام باش، داریم می‌رسیم بیمارستان.

- دیگه دیر شده، کاری از دستتون بر نمیاد.

- تو که چیزت نیست، زود خوب میشی نگران نباش!

- من با یه ماشین تصادف کردم، بعد میگی چیزیم نیست؟

- ماشین؟ ماشین کجا بود؟ داشتی از خیابون رد می‌شدی که یه

موتوری باهات تصادف کرده!

- موتوری؟

- آره، چنتا خراش سطحی داری، دستتم شکسته، یه ضربه هم به سرت

خورده که بیهوش شده بودی، ولی دیگه اینقدر شدید نیست که کاری از

دستمون بر نیاد، حالا آرام سرجات بمون که رسیدیم.



در آمبولانس که گشوده شد، همه چیز برایش آشنا بود، بیمارستان، درختان، راهرو، بالاخره آن خواب دردناک تمام شده بود، با لبخندی بر چهره، به همه آنچه که بر او گذشته بود می‌اندیشید و نقشه‌ها می‌کشید که از واقعیت آن خواب با خبر شود، چگونه دروغ‌ها را برملا کند و خیانت کاران را رسوا! به آینده اش فکر می‌کرد، به پایان زندگی پر از حيله و نفرتش و آغاز زندگی تازه اش...

پایان

